

در خاتمه امیدواریم که این غلط و اشتباه از تقویم های مملکت و ادارات رسمیه دولتی بزودی خارج شده و من بعد هم گوش بهریه بوده فراموشند و بدانند که ائمه لغت و زبان ، فردوسی و خیام و نظامی و سعدی و امثال آنان هستند نه کسانی که بقیام و قعود عدد ایام ماههای جلالی را معین میکنند

وحید

## بقای انسان بچیت

ترجمه دهقان کرمانی

سیمون و میکائیل - از آثار تولستوی

سیمون شخصی بود کفشدوز که از حاصل دسترنج خود زندگی میکرد - بیچاره مالک یک وجب زمین نبوده و ناچار در کلبه یکی از دهقانان قریه بسر میبرد - بواسطه کساد بازار کسب و صنعت کار و بار سیمون هیچوقت رونق نمیگرفت و مخصوصاً در تاریخ وقوع قضیه ذیل خشکسال شدیدی پیش آمده و در نتیجه نرخ کلبه لوازم زندگانی بالا رفته روزگار بر رنجبران و کارگران تنگ شده بود - بیچاره سیمون هرچه باینه کف دست و عرق پیشانی تحصیل میکرد بیش از قوت لایموت خود و عیالش نمیشد - بالاپوش این زن و شوهر منحصر پیوست پاره بود که در آن فصل زمستان نوبت بنوبت بخود پیچیده و دفع سرما میکردند - پارگی های پوست مزبور بعدی رسیده بود که دیگر و صله پذیر نبوده و این دومین سال بود که این زن و شوهر احتیاج خود را به بالاپوشی تازه احساس مینمودند

بیر مرد بقصد تهیه پول و خریداری بالا پوش جدید از خانه

بیرون شده عصا زنان بطرف قصبه روانه گردید که مطالبات خود را از مشتریان وصول و جمع آوری نموده پوستین نوی از بازار خریداری

کند - بده کارها بعضی دین خود را ادا کرده و بعضی مهلت خواستند - یکی از آنها که نسبت بسایرن عمدۀ بود بیست کوبک (۱) سیمون داده پرداختن ماقی قرض خود را بوقت دیگر محول نمود همینکه سیمون به حساب پول های جمع آوری شده رسیدگی کرد دید برای خرید بالا پوش کافی نیست لکن میتوان يك ول خرجی کرده و بطور فوق العاده چند گیلای و نکلا ( ۲ ) نوشیده و دماغی تازه ساخت - بعد از انجام این مقصود بدلی شکسته و خاطری اندوهناک روانه منزل شده در عرض راه از شدت دلنگی شروع به خودکونی کرده سخنان پرت و پلا می گفت یکوقت اوقات تلخی ها و تفرات زن خود را بخاطر آورده حرکات و کلمات او را تقلید میکرد و زمانی آن بده کار عمدۀ را که بیست کوبک بیشتر نداده بود مخاطب ساخته بلند بلند و با کمال تشدد می گفت : ای مرد بی انصاف ! بایست ! باید تمام قرضت را بدهی ! تو به من بیست کوبک دادی و برای باقیش عدد آوردی که ندارم - بمن چه که نداری ! تو صاحب خانه و ملك و مال و گاو و گوسفندی ، اما من ما بمانکم همان قوت روزاه است و بس - تو باشهای برمیوه و صحراهای پرگندم و جو داری ، اما من باید خوراك بومیام را دانه دانه خریداری کنم - تو همه چیز را بیش از اندازه احتیاجت داری اما من همه چیز محتاجم - تو صاحب ثروت گزاف و پول فراوان هستی لکن من چیزیك نفر فقیر خاك نشین نیستم - باین دلایها و هزار دلیل دیگر مجبوری که تمام طالب مرا بدهی ! دم زود باش ! معطل نکن ! ....

خودکونی های بابا سیمون وقتی باینجا رسید که خودش را در

(۱) پول روسی است که در سابق رواج بوده

(۲) يك نوع مشروب یا عرق روسی است

برابر کالیسیائی که در وسط راه ( جونی که جاده پیچ میخورد ) ساخته شده بود ، یافت .

از دور شبیحی سفید رنگ بنظرش آمد که در پشت کالیسیا افتاده و چون آفتاب غروب کرده هوا رو بتاریکی گذارده بود نتوانست آنرا تشخیص داده بفهمد که چیست . باز بعبادت مهوود خود گوئی را از سر گرفته و از خود میپرسید : این شبیح چیست ؟ گویا سنک سفیدی است ! خیر ! هیچوقت سنک سفیدی اینجا ندیده ام ! اه ، احتمال میبرود نور باشد ! اما نه ! نور هم نیست ! سرش بسر انسان میماند جز اینکه خیلی سفید و روشن است ! عجب ! آدمیزاد توی این سرما و برف در اینجا چه میکند ؟ . . . و در گفتن این جملات رفته رفته شبیح نزدیکتر میشد نا بحدی که آنرا بخوبی تشخیص داده شبهه و تردیدش بکلی مرتفع گردید .

سیمون چه دید ؟ مردی را دید که با تن لخت عقب کالیسیا نشسته از شدت سرما خمیده و بی حرکت مانده است . مشاهده منظره رقت آور آن مرد سیمون را متوحش ساخته با خود خیال کرد که اشرار قصبه شخصی را کشته و جسدش را در آن محل انداخته و رفته اند . در این تصور برای اینکه چشمش بجبهه مقتول نیفتد بنا کرد قدمهای بلند برداشتن و قلدرفتن . همینکه چند قدمی رفت روی خود را بر گردانیدم آن شخص را دید که با نگاهی مسترحمانه از عقب سراو نگاه میکند . از آن نظر رقت انگیز دوحس مختلف ترس و شفقت در قلب پیرمرد تحریک و یک یک حال تردیدی برایش پیدا شد که آیا بر کشته از آن شخص نفقد نماید یا آنکه اعتنا نکرده برای خود برود . در ابتدا شق دوم را ترجیح داده با خود فکر کرد که اگر نزدیک این شخص بروم و او را به بینم گذشته از اینکه قادر نیستیم مرد برهنه ای را دستگیری و از سرما و هلاکرها نایم محتمل است خودم نیز بخطر

بیفتم . . . . . و روانه راه شد . اما همینکه چند قدم برداشت وجدان پاک و احساس بی آرایش او او را بفشار آورده بنای ملامت و سرزنش گذاشت که : سیمون ! چه میکنی ؟ از دستگیری يك نفر بد بخت که شاید مشرف بمرک باشد میگریزی ؟ از ترس نجات دادن انسانیکه شاید مشغول کشیدن آخرین نفس زندگی است فرار میکنی ؟ ننگ و عار نیست که بگویند سیمون در راه بشخص بدبخت در مانده ای بر خورد و باو کمک نمود ؟

این خیالات و احساسات اثر خود را بخشید و سیمون بطرف آن مرد فقیر مراجعت کرد . لکن آن مرد طوری از گرسنگی و سرما ضعیف شده بود که قادر بر بلند کردن سر و گشودن چشم نبوده و بدین جهت ملنگت نزدیک شدن سیمون نشد . سیمون در چند قدم فاصله ایستاده و در چهره و بیکر آن مرد بدقت تأمل کرده و بر اجوانی یافت در عنفوان شباب که اندامش صحیح و اثر هیچگونه زخم و ضربتی در بدنش دیده نمیشود . این مشاهده باو جرئت داده و کاملاً بان جوان نزدیک گردید .

در این موقع جوان عرب حیرت کتی نموده بر سر سفید خود را بر گردانیده چشمها را بسختی و زحمت باز و نگاهي بسیمون کرد که قلب او را متأثر ساخته عاطفه و رحمت او را بسختی تهییج نمود طوری که بلا تأمل و بی اختیار يك قسمت از لباس خود را بیرون آورده بدان جوان پوشانیده و آنگاه باو گفت برخیز و بامن بیا : همینکه قدری راه رفتی بواسطه حرکت خون در اعضايت بجریان افتاده حال سر ما زدگی تخفیف مییابد

جوان بر خاسته و باتفاق رو برام نهادند . در اثنای راه سیمون شروع بشحقیقات نموده از رفیق تازه بدبخت خود پرسید : خوب ! بگو ببینم تو کیستی ؟ از کجا میائی ؟ پشت کلیسیا چرا افتاده بودی ؟

چرا اینطور برهنه بودی ؟ برهنگیت از بی چیزی و احتیاج بود یا دزدان و اشرار تو را لخت کرده و زنده در میان بخی و برف دامن کرده بودند ؟

جوان در پاسخ گفت : من در این ملک غریب ، صدمه و ذبیتی هم از کسی بمن نرسیده ، این برهنگی و بدبختی که مشاهده نمودی عذاب الهی است

که باستحقاق بر من نازل شده است . سیمون با لحنی فیلسوفانه برای تسلیت او گفت ؟ در برابر حیثیت و اراده خدائی جز تسلیم چاره نیست . او خداست - تمام کارها بدست او است - بر هر چیزی توانا است - باید بقضای او راضی بود - خوب : حالا قصد کجا داری و بکدام طرف میخواهی بروی ! جوان گفت جائیرا ندارم و همه اطراف برای من یکسان است . در شنیدن این سخن سیمون یکه خورده و آثار دهشت و اضطراب در چهره اش نمایان گردید . زیرا ظاهر آن مرد دلالت بر حیثیت نفس و بد ذاتی نداشته از شکل و هیئت او معلوم میشد که از طبقات پست و فرومایه نیست و در پاسخ این سخن او ، گفت پس با من ایضا منزل ، تا در آن جا قدری استراحت کرده گرم شوی و آنکاه مشغول راه پیمائی شدند . در آشنای راه سیمون با خود لند لند کرده میگفت : از خانه بیرون آمدم که بالابوش بخرم . حالا دست خالی برمیگردم هیچ ، که يك نفر مهمان گرسنه و لخت هم همراه میبرم . ماتروینا ( نام عیال سیمون ) از دیدن این قضیه آتش گرفته از تغییر و اخم خود مرا خواهد کشت - بیچاره بابا سیمون هر وقت بفکر اوقات تلخیهای ماتروینا میافتاد چهره اش گرفته و غمناک شده سر خود را پائین می انداخت و هر وقت متذکر بدبختی رفیق خود و نگاه مترحمانه

او می شد بحال بشاشت بر گشته از شدت فرح و سرور تبسم می کرد .

اما ماتروینا تمام کارهای منزل را مرتب ساخته در گوشه ای به انتظار شوهر خود نشسته فکر میکرد که آیا با بالاپوش خواهد آمد یا بادست خالی ؟ که ناگاه سیمون را از دور دید که با مردی دیگر میاید و این طور تصور کرد که شوهرش در میخانه قصبه شراب خورده و آنکه همراه اوست یکی از رفقای باده نوشی و هم پیاله های اوست . و بنای داد و بیداد را گذارد . لکن مصلحت در آن دید که قدری ساکت مانده ببیند شوهرش با آن مهمان چه میکنند . سیمون در حالیکه از خجالت سرزبر افکنده بود از در داخل شد و از عقب او رفیقش وارد گردید . ساکت و بی حرکت ایستاد . برای ماتروینا دیگر تردیدی نماند که شخص جدیدالورود یکی از اراذل و اوباش شرا بخوار است .

اما سیمون مثل اینکه کارها بطور عادی است و هیچ تازمائی که سبب اوقات تلخی ما تردینا باشد واقع نشده ، کلام را از سر برداشته روی یکی از نیمکتها نشست و برفیق خود هم تکلیف کرد پهلوی او بشیند که او نیز اطاعت نمود . بعد رو بهیال خود نموده گفت ماتروینا ! شام هر چه داری بیاور : ماتروینا نگاه غضب آلودی بدو کرده با لهجه ای خصمانه گفت همه چیز مرتب و حاضر است اما نه برای اشخاص مست که شراب بسرشان زده و بر خلاف قاعده کار میکنند .

سیمون در پاسخ گفت ماتروینا ! ساکت باش ! بر حرفی حدی دارد ! اولاً این مرد را معرفی کنم که بشناسی . . . . .  
ماتروینا سخن او را بریده گفت شك ندارم يك از آن اراذل و ولگرد هائی است که تو را بشرا بخوری و ادا می کنند . . . . .

سیمون - خیر! ابتدا: اشتباه کرده ای . . . . . ماتروینا مجددا  
حرف او را قطع نموده گفت بولها کو ، سیمون ساکت ماند -  
این سکوت تصورات ماتروینا را تقویت کرده خشم او را طوری  
بحرکت آورد که از چشمهایش آتش باریده بنا کرد سخنان زشت  
و ناسزا گفتن و خواست بطور تعرض از اطاق بیرون رود - لکن  
برای اینکه حقیقت حال آن شخص غریب را بداند غیظ خود را اندکی  
فرو برده لحظه بحال انتظار ساکت ماند . . . . . و بعد ابتدا بپرسش  
کردم گفت اگر این شخص آنطوری که من خیال میکنم نیست پس  
کیست؟ سیمون گفت من هم از اول همین را میخواستم بگویم که  
نگداشتی - حالا گوش بده! وقتی بمنزل بر میگشتم این مرد را  
دیدم در عقب کلیسا سر تا پا لخت و عور میان برهنهای بیخ بسته نشسته  
تزدیک است از سرما هلاک شود - بحال او ترحم کرده قدری از  
لباس خودم را طوری که می بینی با او پوشانیده و او را با خود باینجا  
آوردم که گرم شود - اگر خدا مرا در آن وقت نرسانیده بود حتما  
این شخص می مرد! ماتروینا! آرام بگیر اوقات ناخوشی مکن که  
گناه بزرگی است! مگر نمیدانی که همه ما ها یک روزی  
می میریم! . . . . .  
ماتروینا لند لند کنان کلماتی غیر مفهوم ادا نمود که راجحه  
خشم و غضب از آنها استشمام میشد وانگه نگاهی بدان شخص غریب  
انداخته ساکت ایستاد - سیمون سخنان خود را ادامه داده  
گفت ماتروینا! آیا یک ذره عاطفه محبت در دل تو یافت  
نمی شود؟ محبت خدا! . . . . . و هنوز این جمله را تمام  
نکرده بود که ماتروینا مرتبه دیگر نگاهی به همان غریب  
انداخته محبت و شفقتی در قلب خود نسبت باو پیدا کرد . و بدون  
تامل برخاسته طعامی را که آماده ساخته جلوان جوان فقیر گذارد -

جوان فقیر در عوض این محبت تبسم لطیفی حاکی از شکر گذاری و سپاسداری کرده شروع به دا خوردن نمود - همین که از طعام فارغ شد ماترو نیادر گفتگو و مکالمه را باز و سؤالاتی را که شوهرش در عرض راه از آن جوان نموده بود تکرار کرد . جوان نیز همان پاسخهای تیرا که بشوهر داده بود مکرر در پایان سخن این جمله را علاوه نمود .

شوهرت بمن لباس و مرا در منزل خود پناه داد ، توهم بمن

غذادادی و مرا سیر کردی ، خدا بهر دو اجر خیر بدهد .

صبح آن شب سیمون از میکائیل ( نام آن جوان ) پرسید چه کار

و صنعت بلدی؟ میکائیل جواب داد هیچ صنعتی نمیدانم ! سیمون گفت

تقلی نیست : هر کس مایل با موختن صنعت باشد زود یاد میگیرد - میکائیل

گفت حاضرم بیاموزم - سیمون شروع بتعلیم او نموده هر روز مقداری

از صنعت خود را باو میاموخت - میکائیل بقدری زبرک و باهوش بود

که در ظرف سه روز صنعت کفایتی را بخوبی فرا گرفته مانند اشخاصی

کار میکرد که سالها کفشدوزی کرده اند و هر روز بعد از فراغ از کار

بکوشه ای نشسته چشمهای خود را باسمان میدوخت و جز در موقع ازوم

و قدر کفایت و احتیاج حرف نمیزد و هیچگاه مایل بمزاج و شوخی نبود

لبش به تبسم باز نمیشد بعد از آن تبسمی که در شب اول زندگانی جدید

خود « هنگامی که ماترو تیا غدا را جلو او گذارد » نمود دیگر احدی

تبسم او را ندید . روزها هفته ها ماهها گذشت و میکائیل بانهایت جدیت

شب و روز کار میکرد . آوازه هنرمندی و استادی او در تمام قصبات و

قراة مجاور منتشر گردیده و از اطراف کار باو رجوع مینمودند

يك روز که اعضاء خانواده در کلبه محقر خود دور هم نشسته

بودند ، از پنجره ای که رو بصحرای باز میشد کالسکه مجالی را دیدند که

سه اسب قشنگ بان بسته شده و باکمال سرعت زمین را شکافته بطرف



کلبه آنها می آید چند ثانیه نگذشت که کالسکه جاو کلبه استاد و شخص بلند قامت قوی اندامی که قیافه و سیمای نجیب و اشراف را نشان میداد از کالسکه بیرون جسته دق الباب کرد - سیمون فوریت از جا برخاسته بطرف در شتافته در را باز کرد و خود با احترام جناب اجل بکناری ایستاده تعظیم مفصلی شخص وارد نموده مقدم شستی متشخص و پولدار را را تحیت گفت - جناب اجل در جواب آن تعظیم مفصل و آن تهنیت و تحیت با لحنهای متکبرانانه پرسید : استاد کفشدوز این کلبه کیست ؟ سیمون پاسخ داد : بنده ام ، جناب اجل ! جناب اجل رو بنوکر خود کرده گفت چرم را بیاور ! نوکر تکه چرمی را از توی کالسکه آورده روی میزی که وسط کلبه بود گذارد - جناب اجل رو بسیمون کردم گفت این چرم را می بینی . . . سیمون - بلی جناب اجل . چرم بسیار اعلی و قیمتی است . . جناب اجل - خیالی احمقی ! از تو نپرسیدم چرم خوب است یا بد ، معلوم است که قیمتی و اعلی است ، مقصودم اینست که از این چرم يك جفت کفش خیلی خوب و محکم برای من بسازی که یکسال تمام کار بکنی و از شکل و درونش هم نیفتد . . . . . میتوانی یا خیر ؟ سیمون در حالی که قدری مضطرب شده بود جوابداد بلی ! حضرت اجل ! میتوانم . . . مشقری صدای خود را کلفت گرفته فریاد زد خوب فکر کن ، میتوانی یا نه ؟ ملتفت باش برای که کفش میدوزی ! اگر بطوریکه دستور دادم نباشد بزندان میفرستم . . . . . سیمون از این تهدید بخود لرزیده زبانش لکنت پیدا کرد و برای خاطر جمع شدن و اطمینان خود متوجه میکائیل شده آهسته از او مشورت نمود - میکائیل با سر اشاره کرد که قبول کن - سیمون کار را منقلب و جناب اجل مصمم بر رفتن شد - سیمون تا دم در او را مشامت و در موقع خدا حافظی تعظیم مفصل دیگری نموده برگشت - چیزی که در انهای این وقایع قبل ملاحظه بوده توجه سیمون را بخود جلب کرد این بود که

در موقع مکالمه سیمون با مشتری متشخص چهره میکائیل از شدت فرح بر افروخته و تبسمی در لبهای او ظاهر شد چشمهای خود را طوری بمقب سر آن شخص دوخته بود که گوئی در آنجا صورتی خیالی یا شبهی مجسم می بیند - این تغییر حالت میکائیل سبب تعجب سیمون و ماتر و بنا شده و این دومین مرتبه ای بود که تبسم رفیق خود را مشاهده نمودند - سیمون به میکائیل گفت زود باش ! رفیق ! کفش را دست بگیر و خیلی سعی کن بی عیب از کار درآید ! جناب اجل طوریکه دیدی خیلی تند مزاجند - میکائیل شروع بکار نمود - یکوقت ماتر و بنا ملتفت شد که میکائیل چرم را بشکل موزه زنانه بریده است نه کفش مردانه سه فوق آماده تعجب و متوحش شده قضیه را آهسته بشوهرش رسانید - سیمون بجهت پیش آمده و همین که چشمش بچرم افتاد که بشکل موزه زنانه بریده شده است هوش از سرش بریده فریاد زد : رفیق ! چه میکی ؟ پدر مرا سوختی ! مدار یکسال بی اشتباه کار کردن حالا وقت اشتباه بود . . . . و هنوز میخراست سرزنش و ملامت خود را ادامه دهد که صدای بلای اسب از بیرون شنیده شد - سیمون خاموش شد که ببیند آید در کجای است پس همزمان با او که جناب اجل وارد شده گفت صبح رفقا بخبر ! برای کفش آمده ام ( رنگ از روی سیمون پرید ) بلی ! برای کفش آمده ام ! آقای من همینکه از منزل شما بیرون آمد و سوار شد سگته کرد و مرد ! و وقتی که دم منزلش از کالسکه بیرونش آوردیم جسدی بی روح بود - این بود که من تعجبیل پیش شما آمدم که بگیرم چرم و موزه زنانه بسازید برای خانم ! . . . سیمون از این پیش آمد مبهوت مانده از شدت خوشحالی دست بگردن میکائیل انداخته او را بوسید و آنگاه موزه را که در همانوقت تمام شده بود تسلیم نوکر نمودند که گرفته و رفت .

سالها پی در پی گذشته و حالا سال ششم از زندگانی جدید میکائیل

است - در این مدت طولانی بادت معهود جز در وقت لزوم سخن نگفته و بغیر از دو مرتبه که سابقاً شرح داده شده نخوانده است .

یکروز خانواده دور هم نشسته هر کس بکار خود مشغول بود که ناگاه یکی از بچه‌های سیمون روبمیکائیل نموده فریاد زد : عمو جان : بیا ببین : خانمی باد و طفل کوچک بطرف منزل ما میاید . میکائیل از پنجره نگاه کرد زنی میانه بالا و خوش اندام را دید که دو طفل به همراه داشته و بطرف کلبه پیش میاید - خانم وارد شد . سیمون با احترام او را خاسته چند قدم او را استقبال نموده پس از ادای تحیت و سلام گفت خانم بفرمائید بنشینید : و همینکه خانم نشست گفت چه فرمایش دارید ؟ اگر سفارش داشته باشید که از عهده من بر آید با کمال منت و خوشوقتی انجام میدهم . خانم گفت دو جفت کفش میخواهم برای این دو طفل بسازید . سیمون گفت اطاعت میکنم . . . و در این وقت ملتفت میکائیل شده دید چشمهای خود را بان دو کودک دوخته قسمی نگاه میکنند که گوئی آنها را از سابق میشناخته است . سیمون از این تغییر حالت روی خود متحیر شده لکن چیزی نگفت . در اینوقت ماتروینا از خانم پرسید این دو دختر شما توام بنظر میایند ؟ خانم جواب داد بلی : توامند لکن دختر من نیستند و حتی نسبت و خویشی هم با من ندارند - ماتروینا گفت عجب ! با این که دختر شما نیستند اینطور در حق آنها مهربانی و محبت میکنید . خانم گفت چطور دوستشان ندارم که هر دورا از پستان خود شیر دادم ، و آنگاه شروع بحکایت کرده شرح حال دو طفل را مختصراً و بطریق ذیل بیان نمود : این دو طفل شش سال قبل بدنیا آمده اند ، پدر و مادر آنها هر دو در یک هفته مردند . پدر روز سه شنبه بخاک رفت و مادر سه روز بعد از پدر ، اما این دو طفل روز سوم مرگ پدر متولد شده و ما در آنها در همانروز جان داده اطفال خود را بخدا سپرد ! بی

چاره مادر بدبخت ! خیلی فقیر و بیگس بود . هیچکس را نداشت که باو کمک کرده و در سختی و بدبختی زندگانی شریک او باشد . از همانروز ، روز پنجشنبه این دو طفل یتیم و غریب مانده در تمام دنیا یک نفر خویش و پرستار نداشتند . من در آنوقت باشوهرم در همان ده اقامت داشتیم و بایدر و مادر این دو طفل همسایه بودیم . یکروز صبح رفتم بخانه زن بدبخت شوهر مرده که از او دیدن کنم . همین که وارد خانه شدم آه ! خدایا ! چه دیدم ؟ چیزی دیدم که موی بر تنم راست شده بدتم بلرزه در آمد . آه ! چه ساعت هولناکی بود ! مادر بدبخت را دیدم بی حرکت روی زمین افتاده ، همینکه نزدیک او رفتم دیدم زردی مرگ چهره اش را گرفته و مدتی است جان سپرده است . و این دو طفل در گهواره گریه میکنند ، گویا از مصیبتی که با آنها وارد آمده است مطلع شده برای آخرین مرتبه مادر خود را صدا زده . بخوابند آخرین ناله خود را قبل از فراق ابدی بگوش او برسانند . . . . . با اینطور این دو دختر در ساعت ولادت یتیم و بی مادر شدند

یکساعت بعد خبر مرگ آن زن منتشر شد دهاتی ها از اطراف در آن کلبه مشغوم جمع شده امش مرحومه را شسته غسل کرده به خاک سپردند . همه برای بدبختی و تلگامی آن زن اشک میریختند و بحال این دو طفل غصه میخوردند . راستی این دهاتی ها مردمان خوبی هستند ؟ طوریکه گفتم این دو طفل پرستاری نداشتند . این بود که من آنها را بمرزندی برداشته پرستاریشان را بر عهده گرفتم من در عمر خود یک پسر داشتم که مرگ او را از من گرفت و اگر خدا این دو دختر را نرسانیده بود از تنهایی و وحشت هلاک میشدم . روز بروز محبت این دو طفل در قلبم بیشتر میشود . نور چشم منند . میوه زندگانی منند . . . و در گفتن این جمله دو دختر را با دست راست بسینه خود چسبانیده و با دست چپ اشکهای محبت آمیز خود را پاک کرد . مادر و بنا آهی کشیده

گفت ا راستی ؟ مثل معروف حق است که میگویند انسان ممکن است بی پدر و مادر زنده بماند اما بدون رحمت خدائی ممکن نیست . در این وقت فضای کلبه را سکوت فرا گرفت و از آن سستی که میکائیل نشسته بود روشنائی ظاهر شد که مانند پرتو خورشید در فصل تابستان میدرخشید . همینکه بطرف او متوجه شدند دیدند در حالی که دودست خود را روی زانو های خود گذارده است نشسته و چشمها را با اسمان دوخته چهره اش از خوشحالی می درخشد و ( برای مرتبه سوم ) تیسیم میکند .

بمحض اینکه خانم با دو طفل رفتند میکائیل برخاسته و در مقابل سیمون سر فرود آورده گفت خدا حافظ ! خدا حافظ رایق عزیزم ! خدا گناه مرا آمرزید ! دیگر کاری ندارم جز اینکه از تو درخواست کنم خطاها و لغزشهای مرا عفو کنی ! و در گفتن این سخنان پیشانی اش روشن گردیده برده ای از نور صورت او را فرا گرفته بود - سیمون در جلو او زانو زد و گفت عفو کن ! میکائیل ! تو از جنش بشر نیستی ! من آن جبارت را ندارم که خواهش کنم نزد من بمانی ! فقط يك سوال از تو دارم در این مدت شش سال که با من بودی سه مرتبه تیسیم کردی و در هر مرتبه نوری در پیشانی تو ظاهر شد - خواهش دارم بیب آن سه تیسیم و سر این نور درخشنده را برای من شرح داده آنگاه بروی - میکائیل گفت خدای تعالی مرا بزمین فرستاد که سه مطالب مهم را کشف کرده بفهمم و امروز کارم بانجام رسیده سه مشکلم حل گردید - آن سه تیسیم که دیدی علامت خوشحالی و مسرتی بود که در فهمیدن هر يك مطلب از آن سه مطلب مهم قلبم را فرا می گرفت و این نور که می بینی نشانه اینست که که خداوند از گناه من در گذشته و مرا عفو فرموده است

سیمون پرسید گناه تو چه بوده و آن سه مطلب که برای فهمیدن

آن بزمین آمدی کدام است

میکائیل - سرگذشت خود را باینطریق شرح داد

من فرشته ای از فرشتگان آسمانم - خداوند مرا مامور فرمود که روح زنیرا قبض نمایم برای انجام ماموریت خود بزمین فرود آمده ببالین آن زن رفتم - دیدم زنی است لاغر - فقیر و بدبخت که در همان ساعت دو دختر توام زائیده است - همیکه چشمش بمن افتاد مرا شناخت و فهمید که برای جان گرفتن او آمده ام - شروع بگریه کرده با ناله های جان گداز بمن متوسل شده گفت ای فرشته مقدس باین زن دل شکسته نا توان که پریروز شوهرش مرده و در دنیا بیکس و تنها مانده است ترحم کن - من در این عالم غریبم و هیچکس را ندارم از اطفالم نگهداری کند بمن مهلت بده تا این دو طفل یتیم را پرستاری و بزرگ کنم - آنگاه با کمال رضایت و خاطر جمعی برای مردن حاضرم تو را بخدا در یتیم ساختن این دو طفل عجله مکن که زندگانی طفل بسته بوجود مادر است - من از گریه و التماس زن رقت کرده باسماان مراجعت و در خواست او را بحضور پروردگار ابلاغ نمودم - خطاب رسید که مجدداً بزمین برگشته روح او را قبض کنم - ماموریت خود را انجام دادم - اما همینکه خواستم باسماان برگردم بواسطه تردیدی که در تبه اول در اجراء امر الهی نموده بودم بالهای خود را شکسته یافتم و باد سختی وزیده مرا بکنار راهی انداخت - در این وقت سیمون و مائروینا حقیقت مخلوقیرا که در ظل شفقت خود جای داده و مدتها در باره اش محبت کرده بودند شناخته و از شدت شوق و حیرت بگریه افتادند - میکائیل حکایت خود را ادامه داده گفت : بزمین افتادم در حالیکه از زحمات انسانی و ابتلاهای زندگی این عالم خبر نداشته ومعنی سرما را و گرما را نمیدانستم

در افتادن بزمین اولین چیزیکه احساس نمودم کیفیت سرما و گرسنگی

بود. اعضای از شدت سرما مثل قطعه یخ شده و نزدیک بود از گرسنگی هلاک شوم. بطرف کلیسا رفتم که بدان پناه برم در ریسته یافتم. این بود که همانجا نشسته و از ترس باد سرد و سختی که میوزید بدیوار کلیسا تکیه دادم. در همین اثنا که دوچار گرسنگی و برهنگی مردم مردی از نزدیک من گذشت. از هنگامی که بشر شده احساس رنج و الم پیدا کرده بودم این مرد اولین مخلوق زمینی بود که چشم باو افتاد. صورت او در نظر فرشته‌ای مانند من طوری زشت و بد منظر بود که تصور کردم خداوند مخلوقی زشت‌تر از او نیافریده و چشم خود را از او گردانیدم. آن مرد هم همینکه مرادید ترسیده راه خود را کج کرد که بمن عبور نکند.

قلب مرا نومییدی و لباس مرا گرفته بود که دیدم آن مرد بطرف من برگشته با نگاهی حاکی از محبت و شفقت بمن نظر کرد. آن گاه مرا لباس داده با خود بمنزل برد. در آنجا زش از بدن من طوری متعجب گردید که از چشمهایش آتش میبارید لکن طولی نکشید که خشمش تسکین یافته نسبت بمن که بر سر تنم رحمتش آمده برای من شراب آورد. در این موقع درس اولی را آموخته و یکی از حقیقت را بطریق ذیل فهمیدم:

آن قوه‌ای که در نهاد بشر بود یعت گذارده شده چیست؟

ترحم و شفقت !!

یکسال مرا از این واقعه مرد متشخصی بمنزل ما آمده سفارش نمود کفشی برایش سازم که یکسال دوام کند و من در همان حال رفیق و همکار خودم عزرائیل را پشت سراو میدیدم و میدانستم قبل از آنکه آفتاب آنروز غروب کند ستاره عمر آن شخص غروب خواهد کرد. و در این موقع مشکل دوم حل شده و بر حقیقت دوم نیز وقف گردیدم:

چيست که علم بشر بان احاطه ندارد؟ احتياجات شخصي او!! دومين تبسم من در اين هنگام براي اين بود که بيان من و ملکوت آسمان بيش از يك درس باقي نمانده بود. مدت ديگر به انتظار فهميدن مسئله سوم با شعا بسر بردم تا امروز که آن خانم با آن دو طفل اينجا آمده و دو طفل را شناختم همان دو دختر بودند که ما در آنها را قبض روح کرده بودم. و همين که چگونگی زنده ماندن و تربيت شدن آنها را شنيدم به فلان سخن ما در آن ها که دردم مرگ میگفت طفل بدون مادر زنده نمانند بر من مدلل شد وقتی که در موقع بيان سر گذشت آن دو طفل اشک ترجم و رافت از چشم آن خانم جاری گردید و آن دو دختر را با غرض مهر و محبت خود چسبانید دانستم که در قلب او يك عاطفه عاليه يعنی عاطفه ترجم وجود دارد و در اینجا حقيقت سوم نیز برای من مکتشف شد که: بقای نژاد انسان بچيست؟ بعاطفه ترجم و شفقت! من در نتیجه زحمت و جدیت خودم در اين دنيا زنده نمانم - باین جهت زنده ماندم که خداوند که اسماي نورا را خلق کرد تا قسمتی از عاطفه ترجم و شفقت را که در وجودش مخفی است بمن بخشید - او و زرش مرا در پناه رحم و مروت خود جای دادند و گر نه همان شب از سرما مرده بودم - همينطور آن دو دختر بقیه هم بواسطه توجه مادرشان زنده نماندند - بلکه امروز باین جهت نسیم حیات را استنشاق میکنند که عاطفه ترجم در قلب يك زن اجنبی بجنبش در آمده آنها را نگاهداری و حتی برای آنها گریه میکند - پس بقای فرزندان بشر در اين علم؛ تنها بواسطه اراده و تدبير خود آنها و اقداماتی که برای حفظ خود مینمایند نیست - بلکه يك عامل بزرگ دوام و بقای آنها عاطفه ترجم و شفقتی است که خداوند در وجود آنها قرار داده و این آتش مقدس است که حرارت حیات را نگاه میدارد - کسی که



به بنی نوع خود ترحم میکند بخدا نزدیک میشود - - زیرا خداست  
 که ترحم را در او خالق نموده است  
 بعد از آنکه میکائیل سر گذشت خود را پایان رسانید شروع  
 کرد بخواندن بک سرود الهی - کلمه بنای لرزیدن گذارده سیمون و  
 خانواده اش مدهوش روی زمین افتادند - و در این هنگام سقف بالای  
 سر آنها شکافته شده ، برشانه های میکائیل بال روئیده و مانند ستونی  
 از دود باسماں صعود نمود - و وقتی که سیمون بهوش آمد کلمه خود  
 را بحال عادی یافته هر چه برآست و چپ نگاه کرد جز خانواده  
 اصلی خود کسی را ندید .

( انتهی )

معاوم میشود عاطفه انسانی در ملک وجود ندارد و گرنه زحمات سیمون  
 بی پاداش نمی ماند ( وحید )

## شرح حال جمال الدین عبدالرزاق

بقیه از شماره قبل

و آن قصیده را به شروان نزد امیر خاقانی فرستاد و در ضمن  
 آن وی را از شعر فرستادن به عراق و این کبرومنی ملامت و سرزنش  
 کرد چنانکه در ضمن آن قصیده است که بوی خطاب میکند :  
 کوبد خاقانیا این همه ناموس چیست نه هر که دو بیت گفت لقب ز خاقان برد  
 دعوی کردی که نیست مثل من اندر جهان که لفظ من گوی نطق ز من سبحان برد  
 عاقل دعوی فضل خود نکند و رکند باید کز ابتدا سخن به پایان برد  
 کسی بدین مایه علم دعوی دانش کند؟ کسی بدین قدر شعر نام بزرگان برد؟  
 تحفه فرستی ز شعر سوی عراق اینت جهل هیچ کس از زیر کی زیره بکرمان برد  
 مرد نماند از عراق فضل نماند از جهان که دعوی چون توئی سر سوی کیوان برد